

شهید خسرو گشتی




ازبائری
سازمان جامع سوادداری و آموزش عالی ایران

نام پدر	محمود
تاریخ تولد	۱۳۴۵/۱۱/۱۴
محل تولد	بوشهر - دیلم
تاریخ شهادت	۱۳۶۲/۰۱/۲۵
محل شهادت	سرپل ذهاب
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	دیلم

زندگینامه

زندگینامه شهید

زندگینامه شهید خسرو گشتی :

خسرو در سال ۱۳۴۵ ماه ربیع الاول دیده به جهان گشود. چند سال اول عمرش را به خوبی گذراند و موقعی که به سن ۱۴ سالگی رسید یکی از سرپرستهایش، یعنی پدرش را از دست داد و تربیت وی را مادرش، زینب وار آغاز کرد. شش ساله که شد مادرش او را به کلاس اول گذاشت و در همین سن بود که شروع به یاد گرفتن نماز و قرآن نمود و معلمش نیز، یگانه سرپرست او، یعنی مادرش بود. هنگامی که انقلاب شروع شد خسرو در تمام تظاهرات ها شرکت می کرد و موقعی که برادرهای بزرگتر می خواستند روی دیوارها شعار بنویسند با اینکه کوچک بود و نمی توانست بنویسد در آوردن رنگ و دیگر لوازمات به آنها کمک می کرد و در پخش اعلامیه نیز فعال بود و چون کوچک بود با صدای نازک خود ندای الله اکبر را در پشت بامها سر می داد تا اینکه انقلاب پیروز شد و ایشان یکی از اولین دانش آموزانی بود که در بسیج ثبت نام کرد و فعالیت خود را در آنجا بصورت فعال آغاز نمود موقعی که داخل بسیج رفت، خیلی کم به خانه می آمد و بیشتر مشغول فعالیت بود و در کلاسهای قرآن شرکت می کرد و همیشه سعی می کرد که قرآن را یاد بگیرد. او همیشه از شاگردان ممتاز کلاس قرآن بود و به برادرهای بزرگتر، که نماز شب می دانستند، می گفت که بر شما واجب است که به ما نماز شب را یاد بدهید و با کمک آنها نماز شب را یاد گرفت و بعضی شب ها که به خانه می آمد به مادرش می گفت: من را بیدار کن، می خواهم درس بخوانم. مادرش چند شب اول نمی دانست که چرا بلند می شود، بعد از چندی فهمید که برای نماز شب بلند می شود. مادرش گفت: چرا به من نمی گفتی که برای چه بلند می شوی، که زودتر بلندت کنم که باعث افتخارم شوی که چنین فرزندی را به جامعه تحویل داده ام. همیشه ماههای رمضان روزه می گرفت و روزهای گرم نیز نگیبانی می داد و روزه هم بود و حتی بعضی مواقع بود که بدون سحری روزه می گرفت. در ماه قربان سال ۱۳۶۱ به جبهه رفت و موقعی که برمی گشت، ناراحت می شد که چرا شهید نشده است و هنوز چند ماهی نگذشته بود که با جمعی از برادران دوباره به جبهه اعزام شد. موقعی که می خواست برود، وصیتهایی زبانی به مادرش نمود گفته بود: که من می روم، اگر لایق بودم که شهید می شوم و موقعی که خبر شهادت مرا به تو دادند ناراحت نشو و افغان و زاری نکن، سر برهنه نکن و موهایت را پریشان نکن که نامحرم ببیند. برایم سینه زنی بکنید و دعای کمیل را در منزلمان بر پا کنید. مانند قاسم داماد، برایم حجله ببندید و چندی از حرفهای دیگر مذهبی که کلاسهای قرآن را حفظ کنید و مسجد را خالی نگذارید و جای مرا پر کنید و به شهادت من افتخار کنید. و به مادرش می گفت که: درست است که تو مرا با سختی بزرگ کرده ای ولی دو تایی ما برای اسلام و دو تایی ما برای تو. همانطور که ما را زینب وار بزرگ کرده ای باید مثل زینب به جامعه تحویل بدهی و بعد که به جبهه رسیده بود در اوایل، موقع دست نماز یک ترکش به پایش اصابت می کند و زخمی می شود ولی از روی علاقه ای که به اسلام داشت، اصلاً ناراحت نشده بود و بعد از دو ماه و چند روز که داخل جبهه بود، عصر ماه رجب سال ۱۳۶۲ مصادف با ۲۵ فروردین موقعی که می خواست برای نماز مغرب وضو بگیرد، هنگام مسح کشیدن، بر اثر اصابت ترکش خمپاره به ناحیه سر و پا، در جبهه سر پل زهاب به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

اسلام نیاز به خون دارد و ما باید خونمان را فدای اسلام کنیم. (خسرو گشتی)

خاطرات

خاطراتی از زبان آقای غلامرضا گله گیر در وصف شهید خسرو گشتی :

وصف شهیدان هر چه گویی کم است . بنده خودم را کوچکتر از آن میدانم که در مورد شهیدان چیزی بنویسم ولی حسب الامر مسئولین و خانواده محترم شهدا ، خاطراتی را که با شهید خسرو گشتی دارم خدمتان تقدیم می کنم .

حدود سال ۱۳۵۶ بود که بنده با ایشان آشنا شدم . تقریباً خصوصیات اخلاقی مشابهی داشتیم و خیلی انس و علاقه شدیدی به هم پیدا کرده بودیم که اوقات غیر مدرسه را نیز با هم بودیم . سال اول راهنمایی بودیم در مدرسه جدید التأسیس آن زمان ، ولی سه کلاس داشت و بسیار قدیمی و متروک که ما را در یکی از کلاس های آن جا داده بودند و در ساختمان جدید جایمان نبود . این کلاس قدیمی ، جان می داد برای شلوغی و شیطنت و فضولی که ما هم از خدا می خواستیم چنین جایی داشته باشیم . ما یک باند تقریباً شش نفره تشکیل داده بودیم به سرپرستی خود بنده که اعضای آن عبارت بودند از : ۱- شهید خسرو گشتی ۲- مهدی گله گیریان ۳- محمد حقیقت ۴- عبدالمجید بلوچ ۵- غلامرضا گله گیر زاده ، که بیشتر اوقات ، زنگ تفریح را با هم می گذرانیدیم و نقشه های شلوغ کاری و بازی های بچه گانه می کشیدیم و فکرمان هم در این جنبه ها خیلی خوب کار می کرد . مزیت باند شش نفره ما این بود که بچه ها هیچکدام بی تربیت نبودند و اهل فحش و حرفهای بد گفتن نبودند و همین امر باعث تداوم دوستی ما شده بود به خصوص خسرو و خودم به این موضوع بسیار حساس بودیم و نمی گذاشتیم که در بین بازی کسی بخواهد چنین حرفهایی رد و بدل کند . شهید از لحاظ درسی از من بهتر بود و من در درسی مثل زبان انگلیسی که میانه خوبی با آن نداشتم از ایشان کمک می گرفتم .

موقع امتحانات ، بازیها خود به خود کمتر می شد و بیشتر وقتمان به مرور درسها و از هم سؤال گرفتن و صحبت امتحان صرف می شد . شهید گشتی کوشش بیشتری در خواندن درس داشت . و ما تقریباً بی خیال تر بودیم ، البته نمره قبولی را می آوردیم ولی دنبال نمره بالا تر نبودیم و او بود . سال اول هر طور بود گذشت و باند ما همگی قبول شدیم و پا به کلاس دوم گذاشتیم . تعطیلات تابستانی نیز بچه ها دوچرخه داشتند ، من دوچرخه نداشتم ولی با توجه به اینکه شهید گشتی نسبت به بقیه قد بلندتری داشت بیشتر ، من با او سوار یک دوچرخه می شدیم . یک بار روبروی درب ژاندارمری قدیم ، عصر بود که من جلو نشسته بودم و شهید هم دوچرخه را کنترل می کرد که هر دو با دوچرخه افتادیم توی جوی کنار خیابان و فرمان دوچرخه خورد روی قلب من و من برای چند لحظه ایی تنگی نفس گرفتم و خوشبختانه ما کنار درمانگاه بودیم و مردم ما را بلافاصله به درمانگاه بردند و بعد از معاینه دکتر ، مشخص شد که مشکل خاصی پیش نیامده است و شهید گشتی بیشتر از من واهمه داشت و به فکر من بود و دوچرخه اش . خوشبختانه برای هیچکدام مسئله ای پیش نیامد و این مسئله تا چند روزی سوژه ما شده بود و ما از طرف خانواده یک هفته ، از سوار شدن دوچرخه با خسرو منع شدیم . شروع سال دوم راهنمایی هم در همان کلاس های قدیمی بود و بسیار خوشحال از این که ما را به مدرسه جدیدالتأسیس نبرده اند ، باند ما هم همه در یک کلاس بودیم و روز از نو روزی از نو برای شلوغ کاری . اول سال تحصیلی بود که یک روز صبح بین زنگ تفریح ، پشت کلاس یک تانکر آب و دو تا الوار گذاشته بودند ، ما هم رفتیم با آنها آلاکلنگ درست کردیم . یک طرف خسرو نشسته بود و طرف دیگر من ، من به شوخی بین راه خود را پرت کردم پائین که ناگهان سر دیگر الوار محکم زیر چانه خسرو خورد و شروع به خونریزی کرد ، چند برگ روی زخم گذاشتم و همه با هم به طرف درمانگاه دویدیم . دقیق یادم نیست که بخیه شد یا نه ولی پانسمان شد و شهید اصلاً نسبت به این موضوع که من باعث آن بودم عکس العملی نشان نداد و به قول معروف به روی خود نیامورد و من کمی از کاری که کرده بودم ناراحت شدم . روز حادثه من را دفتر مدرسه خواست که چرا چنین کاری کردی ؟ و جواب خانواده گشتی را چه می دهی ؟ به مدیر گفتم که آقا از بابت خانواده گشتی ناراحت نباشید و از شما هم به خاطر کاری که کردم ، معذرت می خواهم ، چون

در حین بازی بود و عمدی در کار نبود. آقای سیدعلی فاطمی مدیر مدرسه آن موقع بود که ایشان همه ما را می شناخت. تا زمانیکه خسرو پانسمان به چانه داشت چهره ای شادتر و خوشروتر از اول داشت و نمی خواست که از این موضوع ناراحت باشد، حتی خود من یک بار بر اثر همین بازیهای خطرناک بود که دماغش را شکستم و باعث انحراف بینی وی گردیدم. شهید گشتی از همان سن نوجوانی که با هم خیلی صمیمی بودیم از لحاظ اخلاقی برای من الگو بود چون هیچ وقت حتی به شوخی حرف زشت یا حرکت زننده ای از ایشان به یاد ندارم. موقع تعطیلی مدرسه و خداحافظی دلمان نمی خواست از هم جدا شویم و برای دیدار بعد، ثانیه شماری می کردیم. یا در مدرسه یا در مسجد یا در کوچه یا در منزل شهید گشتی با آنکه پدرش در قید حیات نبود ولی همیشه از لحاظ داشتن لباس و ساعت و دوچرخه و لوازم شخصی از ما بهتر بود. البته حیرت نبود ولی جای پدر شهید را مادر شهید، خیلی خوب و مدبرانه تأمین می کرد. مادر شهید واقعاً زنی نمونه می باشد که ما او را مثل مادر خود احترام می کردیم و می کنیم. همیشه در منزل ایشان به روی ما باز بود و با پذیرایی صمیمانه و گرم حاجیه خانم روبرو بودیم و همین برخوردهای مادرانه بود که صمیمیت ما را چند برابر می کرد و شهید از این بابت هم از ما سر بود یعنی داشتن مادری نمونه و مهربان. به جرأت می توان گفت که با توجه به شناختی که خسرو از مادرش داشت، به خوبی می دانست که اگر شهید شود مادرش طاقت و تحمل دوری او را دارد که این هم واقعاً امری خدایی است که مادری با اینهمه مشکلات فرزندی را بزرگ کند و بعد، آن را در راه اسلام بدهد. خسرو در دامن این مادر بزرگ شده بود که از کودکی الگوی من و دوست صمیمی من بود.

با شروع انقلاب اسلامی و تشکیل بسیج، پای ما هم به این نهاد مقدس باز شد و فعالیت های ما از همان روز افتتاح بسیج در کنار هم شروع شد و شهید گشتی جز اولین نفراتی بود که جذب بسیج شد. حدود چهار روز، ما در حال آموزش نظامی بودیم و برادران پاسدار، مسئولیت آموزش ما را به عهده داشتند. واقعاً دوران خوش و به یاد ماندنی داشتیم، دوستانی چون شهید مبارک زورقی، شهید خسرو گشتی، شهید محمدی، شهید عبدالرضا افتخاری، شهید محمود عباسی، شهید فتح الله پیران و شهدای دیگری که ما با هم بودیم و کسی باور نمی کرد که این جمع دوست داشتنی روزی از هم جدا شود. شهید گشتی در دوران آموزش نظامی از روحیه و قدرت یادگیری بالایی برخوردار بود و در باز و بسته کردن سلاح با چشم بسته عمل می کرد و مهارت های نظامی را خیلی راحت یاد می گرفت.

برادر بزرگوارمان، علی تنگسیری آن موقع مسئولیت بسیج را به عهده داشت از بین بچه های بسیج علاقه و صمیمیت بسیار عجیبی با شهید گشتی داشت، چون واقعاً دوست داشتنی بود و من به داشتن چنین دوستی افتخار می کردم و به خودم می بالیدم و او این را در عمل من حس می کرد. با شروع جنگ من در سن ۱۶ سالگی به جبهه خرمشهر و در نهایت در عملیات آزاد سازی خرمشهر رفتم در این عملیات مرتب با من بوسیله نامه در ارتباط بود و دل من در این مدت برای او خیلی تنگ شده بود و همیشه منتظر نامه شهید بودم، بعد از برگشت از عملیات و تعریف های من برای دوستان و بسیجیان هم سن و سال، بیشتر آنها میل به حضور در جبهه را پیدا کردند و شهید گشتی هم یکی از آنها بود و در اوقات تنهایی که با هم بودیم مرتب می گفت: از جبهه و جنگ برایم بگو، چون من خود را در جبهه احساس می کنم و دیگر نمی توانم اینجا بمانم. می گفت: این همه دوره های نظامی به ما یاد دادند برای کی؟ الان موقع استفاده از آن است و تأکید می کرد که اگر قرار داری باز به جبهه بروی، حتماً باید با هم باشیم که من هم قول دادم که بعد از اتمام سال تحصیلی، البته از بس که شهید شتاب داشت، نگذاشت سال تحصیلی تمام شود و حدود اواخر سال ۶۱ بود که ما از ناحیه بسیج سپاه دیلم اعزام داشتیم تقریباً همه کسانی که دوره آموزشی را طی کرده بودند از طریق شیراز به جبهه های غرب اعزام شدند. دوستانی که با هم اعزام شدیم تا آنجایی که به خاطر دارم اینها بودند: برادران بسیجی بن رشید، محمد باقر روحی، محمد امید، عباس رضایی، شهید عبدالرضا افتخاری، سید حسن فاطمی، غلامرضا گله گیری زاده، حبیب مظلومی، جمشید شاکریان، محمد صادقی، محمد حقیقت و چند نفر دیگر از بچه های دیلم که اسامی آنها خاطر من نیست. همه این برادران با هم در بسیج دوره دیده بودیم، ما را به جبهه های غرب بردند، محور ما مشرف بر شهر مرزی خسروی بود، منطقه، نیمه کوهستانی بود و هر چند نفر ما در یک تپه مستقر بودیم اول زیاد اسرار کردیم که با هم باشیم ولی فرماندهان منطقه نپذیرفتند. من، شهید افتخاری و سید حسن فاطمی در یک کمین مستقر شدیم به نام

کمین ارژنگ ، حدود ۱۵۰۰ متر از خط مقدم جلو تر بود و نزدیک خط عراقیها بودیم ، برادر محمد امید و عباس رضایی و حبیب مظلومی و چند تای دیگر از نیروهای دیلم حدود ۵۰۰ متر از ما فاصله داشتند و تپه بعد شهید شهبازی نام داشت و محل استقرار شهید گشتی و چند تن از بچه های دیلم بود . یک روز در میان به یکدیگر سر می زدیم . شهید گشتی هر وقت به کمین ما می آمد تا عصر می ماند و خیلی دلش می خواست پیش ما باشد . هر چه به فرماندهان می گفتیم : جایمان عوض شود ، موافقت نمی کردند . یک نهر آب از کنار کمینگاه می گذشت و در بین راه نهر چاله ای درست شده بود که مخصوص شنا بود . شهید گشتی هر وقت می آمد کمین اول می گفت برویم شنا ، بعد داخل سنگر ، همدیگر را که می دیدیم حس عجیبی داشتیم . داخل چاله که شنا می کردیم شهید گشتی خیلی شلوغ می کرد . مرتب همدیگر را زیر آب می کردیم و با توجه به قد بلندی که داشت در آب بر ما غالب بود و می گفت زیر آب می کنم به تلافی مدرسه و دیلم ، من هم قبول می کردم و تسلیم بودم . من یک دور بین کداک ۱۱۰ داشتم که از دیلم با خودم برده بودم . جبهه ، در کل خط اصلاً دور بین نبود و این دور بین را ما نوبتی می دادیم همه تپه ها عکس بگیرند . مثلاً کل یک تپه اگر ۴۰ نفر بودیم فقط صبح تا عصر وقت داشتند عکس بگیرند و تنها شهید گشتی از این قاعده مستثنی بود و دور بین به مدت یک هفته در اختیارش بود . البته من بیشترین عکس را با شهید گشتی و شهید افتخاری دارم ، خودم هم نمی دانستم که چرا ؟ حدود ۷۰ روز از مأموریت سه ماهه ما می گذشت که یک روز شهید گشتی آمد و گفت فردا می خواهم بروم پادگان ابوذر مرخصی ، کاری نداری گفتف نه برو به سلامت . صبح که می رود ، عصر بر می گردد و موقع غروب آفتاب کنار تانکر آب ایستاده بوده و وضو می گرفته که در اثر اصابت ترکش خمپاره به شهید ، روح ملکوتی و پاک شهید گشتی به دیدار حق می شتابد و همه ما و بخصوص مادرش را تنها می گذارد و بر در بهشت برین که خداوند قول آن را به شهدای راه اسلام داده ، مسکن می گزیند . فردای آن روز صبح ، ما خبر شهادت شهید گشتی را فهمیدیم . نوبت ما بود که برویم سر بز نیم ولی یکی از بچه های همرمزم خسرو آمد و خبر شهادت شهید را به ما داد و ما را به عزا و فراق همیشگی و حسرت دیدار مجدد ، گذاشت و رفت . روحیه من تا آخر مأموریت کلاً خراب بود . چند بار تقاضای مرخصی یا پایان مأموریت دادم که به دیلم بیایم ، قبول نمی کردند و ما روزها ، غیر از گریه و زاری و عزا چیزی نداشتیم . هر چه همرمزمان می خواستند ما را روحیه دهند بی فایده بود ، دل ما شهادت خسرو را باور نداشت و اصلاً برای من غیر منتظره بود ولی بعداً فهمیدم که نتیجه شیر پاک خوردن و تربیت صحیح و با ایمان بودن فردی چون شهید گشتی ، شهادت در راه خدا را استحقاق دارد که به این درجه نایل گردید ، عکس های آن زمان را که ما با هم گرفتیم من با دنیا عوض نمی کنم و همیشه و الان هم یکی از عکس های تکی شهید که خود من از او گرفته ام را در اتاقم دارم و هر روز به روح آن شهید بزرگوار ادای احترام دارم . شهید گشتی راه شهادت را خود انتخاب نمود چون می دانست که راه اولیا ﷺ الله است . ما امیدواریم که در آخرت مورد شفاعت شهدا قرار گیریم و خداوند به خانواده شهید گشتی بخصوص مادر بزرگوار و مؤمنه ایشان که ثمره عمرش را چنین مخلصانه تقدیم اسلام نمود ، صبر و اجر جزیل عنایت بفرماید و توفیق گام در راه شهدا عنایت بفرماید .

و من الله توفیق

غلامرضا گله گیری زاده ۱/۷/۸۱

خاطراتی از زبان آقای محمد حقیقت ، دوست شهید خسرو گشتی :

من و شهید گشتی از دوره دوم راهنمایی با هم رفیق بودیم و همان سال هم اوایل انقلاب اسلامی بود یعنی سال ۱۳۵۸-۱۳۵۹ بود و یک سال هم با هم بودیم که بسیج تشکیل شد و آن موقع در مدرسه قآنی قدیم جنب بانک ملت ، نیرو های بسیجی را تعلیم و آموزش نظامی می دادند و آنها طی یک دوره ۱۵ روزه عضو بسیج می شدند . شهید گشتی و آقای امید جز ﷻ اولین دوره آموزشی بسیج سپاه بودند و بعد از آن ایشان به من اصرار کردند که وارد بسیج شوم و با مادرم صحبت کردند و مادرم هم راضی شد ، چون رضایت والدین شرط عضویت بود و بدین ترتیب ، من جز ﷻ دومین دوره بسیج شدم و بعد از دوره ، هر سه نفر ما عضو رسمی شدیم و ضمن درس خواندن ، در بسیج فعالیت هایی هم از قبیل نگهبانی و گشت زدن و امر به معروف و نهی از منکر و شرکت در مراسمات ، از قبیل اعزام به جبهه و ۲۲ بهمن و غیره ، با هم بودیم و به تحصیل هم مشغول بودیم . در دوره دبیرستان هم آنها به

رشته تجربی مشغول شدند و من به رشته اقتصاد اجتماعی . هر یک از ما دو تا سه بار به جبهه اعزام شدیم ولی سری آخر، سه نفر ما به اتفاق ۷۰ نفر از دیلم به جبهه غرب اعزام شدیم . خاطرات زیاد است چون ما سه نفر دوست صمیمی بودیم به هر زبانی که این خاطرات را بیان کنم ، باز هم کامل نیست ، چون واقعاً خاطرات شیرین ، جاودانی است . از جمله یکی از خاطرات ، این است که روز اعزام ، سوار ماشین بودیم که برادر بزرگ خسرو (مرحوم حاج پرویز) داخل ماشین آمد و گفت: خسرو شما دوبار اعزام شده اید ، دیگر کافی است ، این بار حق نداری بروی ، اما شهید گشتی با التماس از برادرش اجازه رفتن خواست و گفت : برادر این بار حال و هوای دیگری دارد و شما بگذار من هم با بچه های دیگر بروم . وقتی با مخالفت سرسخت برادرش روبرو شد عجیب شروع کرد به گریه کردن و با التماس زیاد برادرش را راضی کرد و با ما اعزام شد . بعد از ۴۵ روز در جبهه سر پل ذهاب ، که دو دسته مخابرات فعالیت داشت ، یک شب هدف ترکش خمپاره قرار گرفت و به درجه رفیع شهادت نایل گردید و ما را با یک دنیا اندوه ، تنها گذاشت و رفت .

روحش شاد و یادش جاویدان

نامه ای از شهید به خانواده در طول مدتی که در جبهه بوده است :

خدمت برادران گرامیم ، خدمت مادر گرامیم ، خدمت خواهرم و فاضل و فاطمه

سلام علیکم

پس از عرض سلام ، سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال ، خواهان و خواستارم و امیدوارم که هیچ نا راحتی نداشته باشید و اگر از حال این جانب (خسرو) بخواهید ، هیچگونه ناراحتی ندارم و فقط کمی خسته ام برای اینکه ۲۴ ساعت داخل ماشین بودم که از شیراز به سر پل ذهاب آمدم ، خودتان روی نقشه نگاه کنید که چقدر راه است . خوب من حالا در پایگاه سر پل ذهاب هستم و همین حالا رسیدم . ما را ساعت دو سازماندهی می کنند و امشب یا فردا صبح زود ، به خط می رویم .

بچه ها تمام سازماندهی شده اند چون ما دور رسیدیم هنوز سازماندهی نشده ایم فقط ۴ نفر دیلمی ها پیش هم هستیم . من و محمدرضا صادقی و جعفر الطافی و حبیب مظلومی و بقیه سازماندهی شده اند ، مثل غلامرضا اردشیر ، محمد حقیقت و بقیه رفتند خط و محمد امید ، عباس رضایی و حسین فاطمی و بقیه امشب می روند . من از این خوشحال هستم که همه ما در یک خط هستیم و می توانیم پیش همدیگر برویم خطی که قرار است برویم ، سر پل ذهاب است . خوب دیگر عرضی ندارم ، بجز سلامتی شما . سلام فاطمه ، فاضل ، پری ، مادر ، پرویز ، اردشیر ، حمید و همگی را برسانید . راستی بچه ها می گویند مأموریت سه ماهه است و بدون مرخصی ۷۵ روز است و ما هیچ گونه مرخصی نداریم تا آخر .

راستی اگر نامه برایم نوشتید ، برایم بنویسید که آیا سپاه می آید دم خانه سر می زند یا نه ؟ ما اینقدر دور هستیم که فکر نمی کنم سپاه بیاید پیش ما



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر